



۲۰۱۸/۰۴/۰۷

حنیف رهیاب رحیمی

## جلاد خان بزدل !

"جلاد خان" اوطور که نامش خطرناک اس، اوطور نبود، یک آدم ترسندوک و بزدل بود که در شب، از تاریکی می ترسید و در روز از سایه سر خود. از خوردی همیطور کلان شده با وجودی که سه کاسه نان تر را به تنهایی نوش جان می کرد و تنه و توشه اش نام خدا به "داراسنگه" می ماند اما یک ذره غیرت ده وجودش نبود. اگر یک کودک هم سرش پتکه می کرد وضویش می شکست! ولی برعکس بالای خانمش آنقدر شیرک و راه یافته بود که در کوچترین موضوع آن بیچاره را زیر لت و کوب می انداخت و تن و بدنش را سیاه و کبود می ساخت.

این عادت بد "جلاد خان" خانمش را هم بیحد به تکلیف ساخته بود و هم نزد دیگر هم قطاران و خواهر خوانده هایش شرمنده، بیچاره هرچه کوشش می کرد نمی توانست عادت های آن شیر خانه و روباه بیرون را تغییر دهد.

با گذشت روزها و ماه ها "جلاد خان" به جای اینکه روز بروز دلاورتر شود، دیگر هم ترسندوک تر شده می رفت، بخصوص هرگاه کسی از شناخته ها و ناشناخته در دور و برشان وفات می کرد، "جلاد خان" همان هفته را درست نمی خوابید و هر لحظه در مورد متوفا فکرش سرگردان بود که حالا چه خواهد کرد و چه حالتی سرش آمده باشه و در کجا خواهد بود؟

از کسانی که گپ های ترسناک می زدند خوشش نمی آمد به همین خاطر چند دفعه که نصیحت های ملا صاحب را گوش گرفت و از عذاب قبر و مارها و گزدم هایی که در قبر به سراغ آدم می آیند، و مخصوصاً دو فرشته سوال و جواب که موهای خود را به زمین می کشند و با پاهای خود زمین را می شکافند و با چشم هایی مانند رعد و برق در دو طرف مرده می نشینند و سوال و جواب می کنند، چیزهایی شنید، شبها خواب به چشمان جلااد راه نیافت و دیگر تا توانست از ملا دوری اختیار کرد و به گپ هایش گوش نکرد.

روز دیگر که کمی سر درد و سر چرخی برایش پیش شده بود، نزد داکتر رفت و داکتر پس از معاینات دقیق، از فشار خون و بلند بودن شکر در وجودش خبر داد و گوشزد کرد که اگر بعد از این از بعضی خوراکی ها مانند برنج، کچالو و غذای روغنی پرهیز نکند این دو تکلیف باعث مرگش می شود. بعد از آن روز از داکتر هم بدش آمد و دیگر تا توانست از داکتر هم دوری اختیار کرد.

ترس "جلادخان" روز به روز باعث دوری اش از دوست و خویش و مردم شده می رفت تا جایی که از اکثر محافل و مجالس و دیدار دوستان و حتی رفتن به محافل عروسی هم خود داری کرد و گوشه تنهایی ره بی درد سر تر از هر جای دیگر یافت.

"جلاد خان" که درین افکار و خیالات پریشان زندگی می کرد، در یکی از روزها که برای خرید سودا به بازار رفته بود، بالایش نا وقت شد و تا نزدیک قریه شان رسید شام گاوگم شده بود. در طول راه گرچه بسیار شتاب می کرد اما آنقدر پروایش نبود اما همینکه در نزدیک قریه رسید و مجبور بود که از وسط قبرستان ها عبور کند، وضعش برهم خورد و دلش بنای لرزیدن را گذاشت. چند بار جرأت کرد که به تنهایی بگذرد اما پایش پیش نرفت و هر بار که از دور طرف قبرهای کهنه و لمبیده می دید، زبانش بند می افتاد و دلش سستی می کرد.

دیگر چاره ای نداشت و مجبور شد که منتظر بماند تا اگر یکی از شناخته ها و اهل قریه پیدا شود و او خود را همرايش سنجاق کرده از مصیبت ترس و تنهایی خلاص شود اما باز هم چندان طالع نکرد و کسی پیدا نشد تا اینکه هوا تقریباً صحیح تاریک شد.

جلاد بیچاره مایوس و درمانده از وارخطایی زیاد دست و پایش بی حرکت و سرد شده بود که دفعتاً صدای پای را شنید اگر چه در اول خوب ترسید که کی خواهد بود اما دید که شخصی با قد بلند، ریش و لباس سفید به او نزدیک می شود. جلاد خان تُف اش را قورت داد، با ملایمت سلام داد و پرسید که کجا می رود؟

مرد با مهربانی جواب داد که طرف قریه.

جلاد خان خوشحال شد و خواست همراي مرد خود را جوره کند اما دید که پاهایش حرکت نمی کند و هیچ یاری اش نمی دهد. موضوع را با شرمساری به مرد گفت و از او خواهش کرد که کمکش کند. آن مرد پس از کمی فکر، لبخند معنی داری زد و از جلاد خان خواهش کرد که بالای شانته هایش سوار شود که در گذشتن از قبرستان ها کمکش کند.

"جلاد خان" که از خدا همین را می خواست به زحمت بالای شانته های مرد سوار شد و هر دو آهسته آهسته بطرف قبرستان ها روان شدند. جلاد به خاطر اینکه شرم خود را آب داده باشد از مرد به خاطر تکلیفش معذرت خواسته صحبت را با او شروع نمود. بناءً از او پرسید که از کجا می آید؟

مرد جواب داد: از همین نزدیکی ها هستم. از همینجا هستم.

جلاد تعجب کرد که از همین نزدیکی ها است اما چطور او را تا حال ندیده.

مرد موی سفید از جلاد پرسید: به گمانم از قبرستان ها خیلی می ترسی؟

جلاد خود را تیر آورد و گفت: نه نمی ترسم خو امروز کمی حالم خوب نیس.

اما به زودی خودش عین سوال را از مرد پرسید که: خودت در تاریکی از قبرستان ها نمی ترسی؟

مرد ریش سفید همانطوری که در راه روان بود چهار طرفش را سیل کرد و جواب داد:

- نه حالا هیچ نمی ترسم، اما سال ها پیش که زنده و حیات بودم گاهگاهی که ازینجا می گذشتم زیاد می ترسیدم... حالا دیگر همینجا خانه ام شده و.....

جلاد از وارخطایی دیگر چیزی نشنید ناگهان چنان درد عجیبی در معده و روده هایش پیدا شد تو گویی در شکمش کودتای نظامی شده و یا رعد و برق و باد آسمان و زمین را به هم می کوبند...

این حالت دیر دوام نکرد چونکه بوی ادیت کننده ای خانم جلاد خان را از خواب بیدار و ناطاقت کرد و بیچاره مجبور شد شوهر ترساندوکش را که سایه پخچش کرده بود، بیدار کند.

جلاد با دیدن آن حالتش بیحد شرمید، لباس هایش را تبدیل کرد و به خانمش التماس نمود که ازین موضوع به کسی چیزی نگوید.

خانمش هم که از ترس بیجای جلاد به جان آمده بود موقع را مناسب دانست و به یک شرط قبول کرد که دیگر به ترس و بیم بیجایش خاتمه داده و اخلاقتش را تغییر دهد.

بعد از آن روز جلاد به خاطر حفظ آبرویش، آنقدر دلاور شد که، از شیر درنده هم نمی ترسید، به جز از خانم راز نگهدارش!

